

<p>نه درین جلوه کیم خوش اعلی در جلالت سبیل خیرت درو دیوار خود ساخته سیر شایده کلام خود افکند بر آ من خیرین کاسته ناما کیم منت ازل</p>	<p>نه درین کیم عید طرب در فرنگ برقی خیرت حسن ناما کیم حسن دل دیوانه گیر باوج بیجوری زده چاک در دم تکلمه جانش کفند ناما کیم</p>
<p>افین از سیر منان فیض طلب کردی کرد افق اند پاک روز اواراک</p>	
<p>ای قدرت نازک و بیان نازک نموده اندوه در سخن گفتن در تبسم خود بسطک مدح پیش خیرت می کتم منم باید عمر رسیده که عاشق اویم آنچه نتوان بسوی او دیدن</p>	<p>کمرت خیر منان نازک سبب که است تر از این نازک که بعد هر سخن عیان نازک که بود ایستاده من نازک دل جهان تحت و او من نازک سبب که شد فوی آن نازک</p>
<p>ای قله جانها منی پاک خیر منم در جبار و می خداک</p>	

تا تنها روی پا ببلین حسد را	صهار من خط البصر قبل الشراک
کر خن بر او و کشتی پاک نیست	ای سینه دهن صید و هزاره تو خاک
مهر تپهر چیده می کردی جدا	از من غلبی محال الاغلاک
دل بجاده که یا قفسه را به شوق	روز نقی غنی علی اوج اسماک
جاک پیر این چشمه می بینی زمین	دل ز جاکن سینه بکر جاکن

فهی از حجب من یعنی نالی مثال

و لاشعش است این خرویش ملک

خدی زینج بکایت چهل چهل	احل کرده ز فسیله مان غرق تو غدا
جوشنه شد که در دوشه و قوت	موت کلال قیامت رکاز غرور دل
روح چشمه روح فویت ترا بجا	که جان خضر و سحر با بکند قیاس
هر دو کار نخواهی که توده مانع کس	چند نازکی که مشدی از جبار غنی
بیا حق سبحان نامزدان عشق کز نیست	ضیای عاشق و مشوق غیر شوق
بوصف خط تو صد حرف ناره بکفر	اگر قصه زلف نوی کشیده بطول

کی است روی خطا من دست زنی را

که بستاند پای دل او بطول و مقبول

ای ز خیاں جفا جو در ستمکاری	فتمه جویان را جفا می تو دوست و دل
چو به طلاقت را بخت افتد بر دل	عمره عاشق فریب نکند و قریب اصل
در آتش عشق جانست ما و بر دل	عاشق طاق بلند است سینه بر دل
هر قدر تو کزین درین فدا شویم	عشوایت بل بر دل و غمخیز بل
هر زمان حسن تو میزد و معنی	ملک عشق است حسن نه طمع و غل
چست روی ما و منصفین بهشتی	سنتجای ما بر بی چشم تو در دل
که چو کینه زنده جان طرد کنی	که چو کینه زنده جان طرد کنی
حسب حال عشق باران مانده بر دل	حسب حال عشق باران مانده بر دل
تا گرفتنی بر دل و جان خنجر	دل ز جان شک نبود جان و دل
عشق و دیوانه و طاعت جانکد	هر کس انسان و جوی مسک
عقل و انانی طاعت فرمانی	عبد دیوانه زنجیر کسل
جان من این حسب نام و حس	در دلم با سستی هر زول غم فیل
سپاه من کز لشکر عشق	خون خود را به تو کوفته بحس
و گرفت آتش حسن تو بر دل	و جیب من کز لعل تو بر من
ایم جان مانده ز قسم نفسی	ایم جان مانده ز قسم نفسی





<p>دای که صید ز طبعی از نظر کن          بخت کرو ز ابروی و کجا منکر          امروز از آن تیرس کز فرود          در روز باز پرس کجا ز بره و سحر          کز ناکی خنجر بال تو اید چشم من</p>	<p>نشین می بید که دل از خبر کنم          زار و زگر که در دل بدر کنم          بر سر فلک خاک سوز خاک بر کنم          تا شکوه تر دست تو بیدار کنم          غایت شاد و خوش نظر خاطر کنم</p>
<p>در این مجلسی که بنام زور و دل          مستان جرم ابروی و جگر کنم</p>	
<p>یاسیح باوه جاوید غرورده ایم          از نفع کس کل اقبال چه ایم          سست و نوحه صند نشسته ام          صیت پر فرشته گران چه بگویم          بگلگون می که در طلبش ناز گیریم</p>	<p>اسب خضر ز ساغر و رشید غرورده ایم          در تخیل تحت پیوه اسید غرورده ایم          جام مراد از کف شمشید غرورده ایم          نامی جانک بر بطون ما به غرورده ایم          در پای سحر و دور و قشعرم غرورده ایم</p>
<p>در فیض عبات ما بشر است          فیض خود خیر حسرت با جود غرورده ایم</p>	
<p>نخستین شوق قیس ز سفر نمایم</p>	<p>از بد و نیک نمیزد نمایم</p>



در سیر پیش من هر عیب است	عین جوانی لی هست مایم
اقبال نهفته در دل ماست	شیامید را سحر مایم
در کین کاه عشق باخته بر	فایده از بیم روز سحر مایم
خود دست ز طعم رستی ما	کاش عشق را سحر مایم
بیت خدا سندی است از حق	است یمانه نظر مایم
کرم و دریم کج تنهائی	خسته حق را سحر مایم
تیر بارین حق بر دل ماست	با و ک فتنه را سحر مایم
فیض از جام عشق مجسمیم	
با درین حسن بگر مایم	
فصد من لی اء اجل میگردم از دستم	نیم جانی از برای نیم نازش دایم
چرخ غافل کوه جانم بر در کف درین	خشم فل از غمزه عاشق بخورش دایم
وقت جان و دلون بستم خیم باغی	بر امید و عده و پیر بازش دایم
از زبان بند غی خیم نو کفتم پیش کس	داستانها کر زبان سحر سازش دایم
و به این ستم که رسوای جهانم را	دل که عمری من کلون نگاه از رخش دایم
کوهر دل از بینا زانی افتد فیول	وزن من همد بار بر راه نیازش دایم

دوازدهمین فصلی در بیان فضیلت و کمالات  
 و در بیان فضیلت و کمالات

تجارت کردم که دنبال دوست گیرم	بجای کوشش فراموش گیرم
میانش پایی بر من مقصود ندا	کناره بند نظرم را افکند گیرم
چرخ را دیر سر کردم و نمودم	که کوشش از کوه و دره زنت گیرم
بهرم عشق اگر سودی در دوزخم	در آتش اقام خود را بجهت گیرم
نهفته صورت حال اندوخته را دادم	که آتش زول بجهت گیرم
ز بهر رایت خواران کوچک و بزرگ	بر اهل از چشم فرست گیرم

اگر تیره دلان به عشق خودی  
 نظر آینه طبع روشن گیرم

و کائنات عشق فرو چیده کرم بازدم	سهر معالیه بایاد شاه خودم
مهرت سینه به کوه و محبت می	بصدمه دست به کوه و محبت می
تعالی دل و دین به دین بنیم نگاه	بمن معالیه کن که راهت کفارم
بماها بخیال خوان که دره صفته	تازه سوخته آفتاب غم دارم
ترا که کوه و دل داده ام به نیم بهار	اگر مضافه و دین کنم کن کارم



نفری تافدم موبوی من معیت	کمان میر که دین خانه نفس اویرم
بود جواهر اعلی در دلم قضی	که در این بر سر سرباه کرم
لو در بهار حسی و صفا در دلم کشتن من خون که خواهر شد حسنی دل کا مجوی و دیده نظار چه کنم موی جگر بی سنوم ز کرب دل شبه از لب که باه و در در ششم کراتش خیال درونم	کحل بر سرت کز آن صیقل که دلم کمانیخت با غم تو خوشتر و شکر دلم سز تابای و به صدام و سر سدر دلم کلاغ شده که عشق بخون جگر دلم خون آفتاب شعله اندر سر دلم از غم طای خون شدی پیر دلم
اسان سیتون دل خجی ز دست برد	عنی است که آتش و دوی که دلم
که پنهان کردیم و آتش از آه افروخته در دل میرد و کاشش و سوزن می خلد هم جان و دیم و کفر فتنه فتنه در ازل عن سواد و لوح و آفرین	اه ازین طالع که در دیار آتش سوخته با آن سوزن دل صبر خاکه و در آه که هر ما بر کز مناج خود کز آن سیر و خیم کرد عشق او را و شش و نام و خیم

بود فتنی پیش با جان و دل مصرع

جاقیت تا رایج غنیمت افروخته بودم

مستم که عربده بگیرم خویا غم

ز نیکوای ترسد غریبگوی هر که

قدم زهر نرسد سو کرده ام براه طلب

رواست سجده صد تم بر پستانم

قنوه و عذر نادیده ام خاک نیاز

بمن میسده ساقی بگو بر پیرمغان

که چون بود تو من از تنی سبویانم

بهر ساختن خاموش طوغم

به لبان ز روی سخن بگویم

بر لب کرد بر بویو متانه سوختم

زبان باده که در دهان ساقی ازل

این چشم باز ماند و نشد کرم کرچا

ماراد برغ سبز ز کشت اژدها

بر فرق مایلان زده دایم بسوختن

صد شمع اوار آتش پروانه ختم

آتش ندیم و ساعده چاه ختم

عمری بویاغ برسد افغانه ختم

بسیار در زمین چو سس و آله ختم

کز کرم خونی دال و لولانه سو ختم

نیز صفت و زما ای - حارثه - سنوژ	همی به کنگار و کرم طمانه سوخته
<p>خجینی دمی که کرم سخن نشد زبان نزد حرف است اول بکانه سوخته</p>	
<p>و ده که مسروم از طوائف کعبه جان بوم بر لب دریا بعد فریاد و افغان بوم چو بخت از تلخ کمانی از لب دریا بوم کز به ایمن گشته ایم از موج خیز بوم پار سول است بخودین مارا بسوی خود چشمه مشرق تو را مشرق جان تو بود</p>	<p>نشسته لب از ساحل دریا ای عمان بوم باز چون دریا بعد فریاد و افغان بوم چو سوز دل بچو موج افغان بغیر بوم بر قدم ندیده سدر بر کرده طوق بوم روخته ای جان داده نسوی جان بوم بمنظر بی فرما که تا ملی جان بوم</p>
<p>خجینی از ظاهر رستین اندوت بستم با لطف کو بی او از راه پنهان بوم</p>	
<p>نی نگذرم و بگریه بشی به می کنم نه من ای ملک تشنه که چه سهار بوم به روزیم برین من تسبیح می نمود که بر دبری کرم و دخت مرغ</p>	<p>چون شمع کبر سهای کلو بند می کنم تقلید شمع خجین فسر دوزی کنم چون یاد این فز ملک حکم دوزی کنم خود را بعد بر نی خود خوانم می کنم</p>

<p>فرستاده کی بطالع فروز میسر کنم  سوی کجک عقل یافت اندوز میسر کنم</p>	<p>فرستاده علی ناز دل من فاعلم کرد  بر من برنج میرسد از عشق کوه بر سنگ</p>
<p>فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم</p>	<p>فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم</p>
<p>فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم</p>	<p>فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم</p>
<p>فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم</p>	<p>فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم</p>
<p>فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم</p>	<p>فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم  فرستاده زباین که همیشه در کیم</p>

نمای باز فرشته پروانه بزم	ز چو نمک خانه پرورد بزم
نبست دایره کعبه کعبت کس	بدم عشق و محبت بزم
فصلی این آه و ناله جان پرور	
که نمی بود تا حسینی کردیم	
بهار آمد حبس تنها باشم	که او بی ماست لی او ما باشم
سواد شهر و بهار اسیر کرد	چرا چون سوز در صحرای باشم
همه خاک ز دست بر سر ما	بیاد صبح اگر صبا نباشم
هزار و بی کام ستانم بر دم	مکون دم که در دنیا نباشم
همه طاسانی کله بر باد شد	رو با شد که غایب نباشم
نواهی جهان بشکست امشب ما باشم	که ما باشم فردا با نباشم
چهارم در نظر کرمست فانی	
همان بهتر که لی بود و نباشم	
یا آنس در و نه نهفت آب شترانم	وین لعن برادر و سما کشتانم
در و طبع بد شد جلا و دایم	کله بوس نخور قصاب کشته انم
مار بر نان قافله بر در غلتم	س کاروان فتنه که در خواب کشته انم

اهدای چون ماکری بسته اند و طا	خود را به پنج غره اجابت کنند ایم
مستان ز مهر نقش باخذ کردو	شبها چراغ ماه جهان تاب کنند ایم
جایی که در غسنون و خاما از گروه	خود را به نیم ز مهر مضراب کنند ایم

فینی ز کتابی فاعفت که فر

و دلو نو که روز ز تاب کنند ایم

ساقی بره پیشکده لی تاب نشستم	کو موج که مادره سبلا نشستم
خفزی بکامین بنی بر جگر ما	هر خند درین دشت بکتاب نشستم
ناگه سز مالود که کوتاه نفوذ	بیداشت که بر سز سحاب نشستم
دیدیم که کسیر و فایم نامست	در آتش فتنه چو سیاه نشستم
کرد بر بر اینم ز کردار بپندش	کاتر طلب که بر نایاب نشستم
دیدیم که در کعبه بجای ترسیدیم	به سوی بیت و پشت محراب نشستم

پیشی بره و بر خلاق خاک نشستم

انکار که بر سز و در تاب نشستم

امروز سیر در نزاره دوز و یکدم	با سینه بر آبله از سوز و یکدم
طاف سوسن صبر کو بکن نایل و بر خاک	کز کف پر به فرغ نواوز و یکدم



<p>گوشتاب نور صفایان بختیستم غبنانها و بر سر سر هم دوش نهادم مرهم که در چاه است نمودم که چشمت</p>	<p>کاشن نشین ز غمین افروز دیکرم از قیل و کلان بستم اندوز دیکرم بر دوزخ دوزخ یک سبک دوز دیکرم</p>
<p>فیضی ستاره سوخته بچشم کجاست اندوز من بر سرش که بدر دوز دیکرم</p>	
<p>مانیم جان در آن قسم کس که آشتیم جان فزوده بر سر کوی بیاد فزاید لحقی جگر که اخذ در ریش بسته ماند بستم محل بوس از منزل مراد برویم بار دل ز سر کوی آلوده این شبیه نظر که منوع جهان آلود همه بزم و تاب غنای جهان جهان بیان چنین چهره و صورت و حسن</p>	<p>صد آرزو پیوسته شکو که آشتیم دل پاره پاره نو هر سو که آشتیم لحقی دگر به پیش یک که آشتیم سبیلاب دیده ناسر زانو که آشتیم سوفی بعد از روز قیام که آشتیم در کج تابانده امید که آشتیم صد گفتند صبر در کرد او که آشتیم کاری که جزمید نو بدو که آشتیم</p>
<p>فیضی حدیث ناز کاران نهد سرش کسین کارگاه سحر جادو که آشتیم</p>	

<p>خوایم لب ازین ماه سحر بنیدم          کر که در سن چشم این بیدار بنیدم          این افکند که در خسته زین بیدار بنیدم          کر از بی کلکشت بکند در بیدار بنیدم          خون کرم ازین بخت که بر کس بیدار بنیدم          ناکرده اند رسم زلف دل بکند</p>	<p>زین ماه دل بیدار بنیدم          تا بوسه نسیم بکند در بیدار بنیدم          صد پرده دل بر در و دل بیدار بنیدم          بر بیدار غمزه ده کلزار بنیدم          کله نسیم تر بندد و من خار بنیدم          در هم که برانغ دل افکار بنیدم</p>
<p>فیضی نسیم و پیرن صومعه در جانی          مروانه کمره که درین کار بنیدم</p>	
<p>خواهم بغیر عشق شماری و کر کنم          از رنگ و بوی گلشن صورت کرفت          لب نارسانده از تفاین باده ختم          کر از دم غمزه لکامان عید اند          از کوی عشق را بکلی غمزه          دهن چشم اگر دیده زهر خال خط</p>	<p>را بی و کر بکسیرم و کاری و کر کنم          نظاره شکفته بهاری و کر کنم          بدستی بکسر خیمه باری و کر کنم          زین شاهانه قدس بکاری و کر کنم          دیگر کد ز را بکداری و کر کنم          صورت پرست نقش و کاری و کر کنم</p>
<p>فیضی عبود سرمد از ساقیان</p>	

خود را در یاف باوه کسری مکنم

ما شید بفرق دل غایب شستم	للاس بن بر فتم در خواب شستم
هم کعبه در هم تنگه سبک باله	رفتیم و چشم بر سر خواب شستم
تا رفتند غرضشید بود غرض ما را	کز لوق کتان رنگ ز منتاب شستم
از ساحل مقصود و نذریم نشتانی	معد کشی از دینشید کرد آب شستم
تو شستیم کعبه در که ماقولشید	در کام هر سس نشتی فلاب شستم
صد خضر دمان کرده بر آفتاب حسرت	زین ناز و غاری که بخواب شستم

نقد دل فضا عود و مهر زو

تا طلب سپهر پر سنه فلاب شستم

دوش بکاه سرخوشی زلف تو	فته روز کا از رشته دواز با شستم
درد و کربان من در هر دو دینم	سبب که طلب عشق را حسه نواز با شستم
خیر و کیمت داده را گرم کن ای جهان	ایلی صبح و شام را در یک فلاب شستم
بوزندای درد تو یافت ز طاعت نماز	سر صفت از ره عشق مجاز با شستم
طبع من بگر که چون در شب زلف تو	کو به شب چراغ دل کم شده با شستم
سیران سگدل میل کند سوختن	ز آتش عشق بجز زبیر که کداز با شستم

فیضی زلی نو که شد مکمل سرای قدسیان  
هر دوش ازلی قلم زمره ملایک استیم

بی تو ای ماه چه سازم چکنم	بی گنم ماه چه سازم چکنم
بخت بر گشته من از غرملول	بهر حالگاه چیم سازم چکنم
دوست مستغنی دوست طالب	و وصل تو ماه چه سازم چکنم
اها دیده رخس کوی رسد	مرک فلکگاه چه سازم چکنم
کشتگر وصل بند دست بلند	دست کوه ماه چه سازم چکنم
سفر غلق خطره سوزد	من درین راه چه سازم چکنم

فیضی از کجاست من الدار  
نیت اکاه چه سازم چکنم

دقت کز خرابه دنیا برون دیدم	زین دیر زنده بچو مسامح برون دیدم
بزیاد بسنده باز کشایم مال شوق	زین دیکاه غصه جو غصه برون دیدم
چون دیو شوسه بند بمانم ز بر جرح	بهمه ملک عالم بالا برون دیدم
در سسک ناله نفس چه باشم تکلا	زین شسته کوی برون ز غار برون دیدم
زندان مردوزن بود این نیرنگنا	زین سسیر بندادم و عا برون دیدم

<p>چون بودم از چمنستان دیدن بر باغ</p>	<p>هم وقت رفتن از چمنستان دیدن بر باغ</p>
<p>فیض سلوک عشق محال است ازین عالم</p>	<p>که گوئی که می رود با برون دادیم</p>
<p>ز غم شعله بر ما هم شراب خوریم ز غمش ترکش عطارن بگو که می شناس کتاب عشقه نشان کیم خبر که ما قوی به بود و برسان خور که ما دران عالم ز غم شعله بر ما هم شراب خوریم خوار بکنند ازین شعله می که است</p>	<p>و که سینه که کند خون آرد آب خوریم هر دی بستر بین ما شراب خوریم می سستیره بر ما نه قناب خوریم که با دمی از شعله جانب خوریم که از کاشن اسیر چو آب خوریم که در حال ملک خون قناب خوریم</p>
<p>عشقم از محنت شعله فیضی ای ندیم</p>	<p>که می بودی شعله کاسیاب خوریم</p>
<p>ز غم شعله که شفت آنکه ما شراب خوریم بستون این چه بدست محنت ما را ز حیات فلک آنگور و ما نیست دم به سحر نفی اگر باز رسد</p>	<p>و که می آنکف خوشین لبان کو آب خوریم با دمی که در آن بلیاب خوریم که خاک حسرت ازین خیره خوریم سفید سحر و نور آفتاب خوریم</p>

سفيد روی طالع نمودنی بود است	فریب غولی بپادشاهین سربا بیدم
خار ما بزد پادده که در جام است	می یار که از کاسه رباب خوریم
<p>صلح کار بود و ز بهاد ما عینی</p> <p>الکلی است که بر نیت توانیدم</p>	
کشتیدم ناله یعنی سپیدم عشق میگویم	بخون دل زبان ششم کز نام عشق میگویم
رسمم با خردش بخود می از من بگری	ز ملک دور می ایم سلام عشق میگویم
اگر دارسته ام خود را اسیر فرود میدانم	و اگر ازاده ام خود را طام عشق میگویم
سز که بر روی پرده من روح الفتا	مقیم نرم عشق از مقام عشق میگویم
حریف عشق را خوش مغرورش از منی بی	زیرم شوق می جو ششم ز جام عشق میگویم
لوز باز بگر بس که کرد عقلی بی بری	من ندانم ششم چاکب غلام عشق میگویم
<p>محمد بن جوهی کشته پنج پرده داند</p> <p>حدیث شوقی پرانم کلام عشق میگویم</p>	
طایر وی بخت سلطان فرو شدم	باد هو سن و بخت باطلان فرو شدم
بستان سزای مصر بنزدان جانم	مایلون سزای بجزانان فرو شدم
ای را از نو بکشمیدر کاروان ما	ما خون خود بر یک باطلان فرو شدم



ای تو چون بیکان شدی خاک گریه نیست	گر نیم قطره اشک بطوفان فروستم
دویم نیم جهان بدو عالم غم نیست	خیشش بکین بدین که در از او شستم
بسیار که هر توفی شود به یه	بشستم دمی اینچنین بهین فروستم
فهمی حدیث مازح را با جان پرستم	
که غفلت می بکند و دهن فروستم	
ببخ زنی و سر دمی تا دو کشتی بستم	بکافر سنگدل لوی ترک سبزه کادهم
ای که نیاز و سر کسی غمی تو استور شد	و به به شدی اگر شدی عهد تو استوردم
برده بهر دل شدی خانه نشین کنایه	حسن تو برده در شد و شرم تو برده
نود بسنده چشم تو بهر قرب عالمی	خاصه که یاد شد تا و غمزه بکافه بستم
از تو سر سپردی صافا که در تن رفتی	قد و دیگری که هست و به امید بستم
فاصله ازین با فیم نیست هر جا بود	تا به من چو می بری نامر او بیاد بستم
ناله بهر کف در جلوه کنان بروی کشد	
خاک به تو عالمی فیتی خاکسار هم	
ما از تو خایه و لب سر در سجد بستم	وز شاه راه عشق بقصد رسیده ایم
بر استان عشق که شد جای راسخان	از سر و خاستان سبسی قدر رسیده ایم

دختر فریدون پیش کشته با بر کشته	که کشش بر پشت محمد رسیده ایم
مارا چه التفات برده قبول خلق	که در زمانه نیک و کردار رسیده ایم
عقابی هستم که زده ام کلاه خاک	بر نام نه اولی از بر جده رسیده ایم
بر دوش مار و اسب دراز می کشد	که گشت دو کون مجرور رسیده ایم
فیض سیده ایم بهر دلی که زود	به هر نفس فیض مجد رسیده ایم

بیکناه  
افسانه علیم که در بر کلاه عشق  
از دوستی ال محمد رسیده ایم

بیکه دامن خاکی تشنه خ	که کلاه عشق از سر رسیده ایم
حزینم زنده دامن لاله رخا	بیاله بر رخ کلهای تازه رسیده ایم
کجا سلف راه گلستان که جو سز و کین	که ایسان چمن که کلاه رسیده ایم
ز کله خان بکاهی کنیم مهر ز دور	و ببلبلان چمن و برکت رسیده ایم
سپهر مجلس ما برده است شمع شمع	و شمع سحر از کام رسیده ایم
زبان طعن سپرد بر که مانده است	که بای میخسبه بوسه دست رسیده ایم

بیکه دامن خاکی تشنه خ  
بهر نفس عاقد در طیفنی  
بشود هر سه اتفاق از و کردیم

<p>ز چشم خواب بندش قدر باید بدی بستم  شدم جو غمناکی خوش که جلوه کن کن  ز بیداروش جان شد نه کانی نفع دلم  نه که برده در کعبه بر که حرمم دهم  که ز نایب کبابک از لایق نیز بپس  سبوح خالی شد و افتاد دست که کفایت  مراد پیش این بت سجد کردن کمال  ملاست را بگویش گری شکام می بستم</p>	<p>باز سر دل می بستم اسل بیکاری بستم  قیامت که شو قایم که من بیداری بستم  که دیگر خضر را از عسمر خود نیز زنی بستم  که من و عید برون از در بود می بستم  که چون منصوران سر مست را بر داری بستم  بهوزان مست را در کار خود شایر می بستم  که از ایمان گره در رشته زار می بستم  قیامت را ز غمش تیغی باز می بستم</p>
<p>خدا را نامه سر بسته تیغی خوان فاعده  که افنون خون در طلی اسن طوماری بستم</p>	
<p>ز بس که جلوه حسن ترا خیال کنم  اجل جوی کشدم عاقبت جان بهتر  رقید سلسله مویان خلاصم جوست  ز بس که پیش خیالت همیشه در چشمم  بی چو تک نکرده در جواب من کشتی</p>	<p>فراق را خیالی رخت وصال کنم  که بر سبزه گری خرد خود حلال کنم  جنون نکر که چو اندیشه محال کنم  ترا چون بکرم اظهار انفعال کنم  که از تو نیز نکر خنده انفعال بکرم</p>

یکی که شکر گمان سوری ترستم بخیرم	که خیزم از کد و بچو دانه حال کنم
چو چرخ در بستست لایق فسادم	
که که تو تنه زنی از خدا خیال کنم	
من دفتر کون و مکان یک یک مفضل ام	لدارق تو بوم فلک جبهه دل بدول ام
لوح ازل کتب بودم سر ابد بسته ام	نفس هستی کرده ام ایات خزل مرده ام
نفس میوه بی بسته ام کسین صوفی	باید بیاید کسفته ام اعلی دایره مصلی ام
در چشم عارف از ازل فرقی نباشد ام	اول در آخر خفته ام آخر اول مرده ام
یک نقطه نیست بود نیز نیستی	نقاشن منی بوده ام خط کسل دیده ام
از نگاه هستی کی بود در کوه و دلا می	اینه روشن و کم از غنص فصل دیده ام
چرخ لایق نیستی بر عقل خدا و کس که من	
دکابر کاهه عاشق دانش مصلی ام	
دوش زبانه نو بسته بودم	وز لاف تو دل شکسته بودم
چون خوره زان خط اسب صد بار	بر خط بسته و نشسته بودم
بر خاک دلم بنمود مرا هم	در پیخ غیر بسته بودم
سخت دل من و من از ملوق	صدقه جو شکرده بسته بودم

<p>می بخت سر کلیم از دوزخ و جود دل در خشم زلف و دین است</p>	<p>کو بر شش از دوزخ است خود قید زمانه رسته بودم</p>
<p>در خلع خندان چو فضی دل به خنده سینه خسته بودم</p>	
<p>در عشق بحر دانه تنگ گشته بودم که کوه خرمایه پنهان گشته بودم خون است که در دل سوخته و لیکن ان غنچه لب سینه کلوزد جانم از عرصه امید نظر سینه گشته بودم آبای زمان قابل بودند بودند</p>	<p>کینه عقیقه صبر ایله گشته بودم آتش غول از دل غایب گشته بودم بر که کرد از زلف چلیپا گشته بودم که با در و در کشتن بهجا گشته بودم چشم بوسه بهر غایب گشته بودم بزرگ خلق در خلق خود را گشته بودم</p>
<p>یعنی زار دل دست او به سینه غیر یعنی که بنا به در غنا گشته بودم</p>	
<p>چون بی پاکلی و دزدی سر گشته بودم نظر اسباده رخسار بکنم بدید پاک بسیارین شد پاک و لم غنچه خست تی</p>	<p>برخی که گشته خرم و جان فر گشته بودم که حرف خرم و قیامی با گشته بودم ازین هم است که بار یک سر گشته بودم</p>

منان درخت بلاخیزه چو درویشم که دین سپاه فراق گشته ندم

در خشم خامی ز قید شمع غمی

چو سبیلای جان جفا گشته ندم

ماره برون ز که ملامت نمی برم	دین بسنگ لاح سر بلامت نمی برم
بی خشم رخ جان بره منم بیدارم	خونین نق من زهر ملامت نمی برم
نکه است که منم بایم قطره خون	خون بخورم و نام گرامت نمی برم
چو روز عالم غمخیزم درین سفر	محل بشیر میز امانت نمی برم
بی شایخ کل تو خور خوری نظر کر خسته	در حسرتی ازین قد و قامت نمی برم
و لفظ نوید و دهه دیدار نه بچند	ما از نظر روز قیامت نمی برم

خونین دینم جان که فتنم در شمس

شرمنده ایم و نام نه امیت نمی برم

کو خزان شمع که بزم عشق در بختش	خود بسنوبن پروانه و نش آتش در آتشش
کر پس در کم بکوهستان شادان	ز بهر بشهیدان تو چون چرخ در جوشش
منم خاتم که در ویرستان سراجم	ما بجای بر سبزی باوه بر بوشش
سرکشها میکنند این لک و ششم و نه	فعل ما از در ملامت ملامت در کوشش



با خروش خودی که بگندم از خلف خون نهم مستانه را خورشیدان قیام		مارستان را بوی ایرم برکش اودم اب در کام جریان قوج کوش اودم	
فیم خستره و لایکی خواهم گرفت چند روزی بقیل مملکت کوشش اودم			
یار بخت ز من دانستم	رخسار لوز سن دانستم	بست عهدی بر قیاسان نازم	قول ان عهد شکن دانستم
زهر چشبی که مرا خواب گشت	من این چشم زدن دانستم	شد و اموت شد بولبولان	ما ذین رسم کهن دانستم
مرعی بالسنجای غریب	شد و کمر بار دهن دانستم	خرم شرم مرا از و د طرف	خنده شد برق فلک دانستم
گفتم از تو که در روزی گفت خاموشی که من دانستم			
ای خوش این بزم که از دست نروم	تو خیزی باوه و من است شوم	خیز و بگویند می اور مسیان	که یک بطور اولیست شوم
چه کانهای بلند است ترا	حسته تا و کن این شست شوم		

من کردوانه زنجیر تو دم	کی چو سدا پایست تو دم
لبت در خنده نمی چزند	نیزه حسنه پوست تو دم
عنق از سود زبان مستغنی است	من اگر نیست و اگر هست تو دم

ساجد است برستم بخی  
ان بباد اگر نبی هست نه دم

مسلمان ز غری نازک و دلار میرسم	بیه تر سدا از اخبار و من انبار میرسم
میرای چشمن شبهای مبتلا میجو	کو من دیواره ام از سایه دیوار میرسم
میاد ز اضطراب من نه نوشنای	ازین بر طاقی میرسم و بسیار میرسم
و لم جم است از مردم فرجهای ابرویش	ولی از فتنه من غره خود خور میرسم
نه انم عن براب کارد من حشیم ذراف	ازین جباری لازم وزن طار میرسم
خدم نرزه ویدن بسوی نا توان چشمن	دقیقان خنده زن بر من کز ایا میرسم

خدا ما طعنه بر دههای سرو من نماند

کو من مشت خرم از آه شب بار میرسم

عبدت عالم را که از غلبه بی امان کن	در بپسل قرآن باشدت از غم و فلان
ما حسم کما قول کذب خف شنیدان	که لبشوی غم را در عاصره بر او شنیدان

<p>قد علی بخت کبریا صد شعله در خرمن کن          برق جالبت لیس بود از بر عالم خشن          چون طالعان نازد ساری می بر جانان          فرو سپرد وی من که کز بدو علی کن</p>	<p>محراب ساز قبله اصد رخسار اسلام کن          کور این سوز و زوالم کز آتش عالم کن          این نغمه بی باکی و آفرینشند عبادم کن          بخرام و رنج که حد قسطنطنیه در بزم کن</p>
<p>عبدستغنی تا کی فرایم کشی          امروز در بزم خورشید می ایام کن</p>	
<p>ای بخون غرق رخ بکبت غرقه زمان          نادم آن تک تیار که ز دستک نهاده          ایرمیدند شنبیه آن تو بر بستر خاک          چند کوه منجین از عرق کوه یار چه کنی          از اسیرین تو گشت نیست بجان کندن          بهر چه نامش خاک کزور که نه من</p>	<p>سپاه اخته شیم تو ما و کس کسان          بهرین کشته کفن و بر کل تیرنهان          بهر قسم از غرقه سس این کی افغان          نقش بیت محمد کز غرقه دل پر خندان          سنگ و فدا و فزون اده که کوکبان          عجب سان مکه لم ز غم نسیمین نهان</p>
<p>بچه دهن مشک بهر شنبیه و زبر لک          نو شش و آن به فی قیام شب و نهان</p>	
<p>ای ز کست باز که از بخت خواران</p>	<p>بر باد و جان قدرت صبر بیا فرودان</p>

<p>             وایستد که چو کعبه بماند بود و چون بماند              یا در کعبه آید و دیگر کعبه میسود              جز خدای مروت که بود اندر کی میسود              در روز قیامت باشد زینها سود              ایستد که طاق دولت کرد و سیاه         </p>	<p>             وایستد که چو کعبه بماند بود و چون بماند              یا در کعبه آید و دیگر کعبه میسود              جز خدای مروت که بود اندر کی میسود              در روز قیامت باشد زینها سود              ایستد که طاق دولت کرد و سیاه         </p>
<p>             نام بر خدای مطلق نهی بود هر کس              که درون سعادت می برد از طالع خود کن         </p>	<p>             نام بر خدای مطلق نهی بود هر کس              که درون سعادت می برد از طالع خود کن         </p>
<p>             از پی تاراج دل است درازی کن              بده نشینی بنور سو که تاری کن              خسرویت داده اندر منظر غریب کن              تا دولت آلوده است خیر تو مانوی کن              پیش حرف راستان بنشین و تاری کن              ای نشین شین سینه که داری کن         </p>	<p>             ترک استیلا درین عرصه سازی کن              غلبه کن که کار بر جوف درون کن              پادشاهی نکر سویی و قیامت بین              زاهدان شربت و شرابا که شکر کن              طاعت نماز و سحر چو در بر کن زبوی              غمزه جاودگی پسند نه از غمزه کن         </p>
<p>             فیضی که عاقلی چرخه نکلف کند              بایستد که با ده دست نقش از داری کن         </p>	<p>             فیضی که عاقلی چرخه نکلف کند              بایستد که با ده دست نقش از داری کن         </p>

ششم و هفتم بشمار من من از تو حبه دایم که غنقت از طبع و شش من منم بیکانه و شش من که دایم از کم شش من حبه دایم ای شش من که از تو نیست منم	ای قفل مسرا گذار . بامن فری که داشت من تو شش من ای قفل مسرا گذار . بامن بیکانه و شش من که دایم عزت طبع من صید دایم و مجلس دایم با شش من
چون نه پیورده از تو شش من کل پیران یک دامن	
چون که آنک بگر کن روز و چشم من و مانده کی تو از شش من دل که من بفرست یک شش من دایم که شش من از شش من که دایم که دایم بفرست شش من دایم که شش من بفرست شش من دایم که شش من	مگر که شش من شد از لف اوج بگر من بفرست شش من دایم که شش من بفرست شش من دایم که شش من بفرست شش من دایم که شش من بفرست شش من دایم که شش من بفرست شش من دایم که شش من
بفرست شش من دایم که شش من	

دین محمدیان فاعله اکبرین	
ای چشم تو شربت پرستان	رف تو سر او کافرستان
در فک که گری و چشم نه خست	ابروی تو آید و سحرستان
در چشم تو صد نور غمستزه	هر غره صد در مسخرستان
دیدم ز قامت بلبلت	انفشه که می کشد لیستان
در الفی که بلبله بودی	همچو صحرای تو شکست آن
نام و نبرد کریم خلی	لی که کردی که سر و دستان
ای طالب دوست یوسفین	
که زود جهان و بد لیستان	
ده که نه نمیدای عشق افغان لیستان	هم اگر نیست هر گوشه افغان لیستان
با دم من بوی یوسفین	در تو خود سپید ابو نکر با دستان لیستان
کر شایم کاه که یک برده بودم	در غمید نه است لی افغان لیستان
ریشهر و غریبان و طربان	در چنین نموده بدیدم لیستان
حسنه و عقیق اگر شیرین	نظم کافم نو چرخ فغان لیستان
ناله جانکاه می خیزد ز دل	کار دل هر که بجان افغان لیستان



<p>کاشکی عاید عسلر تو غنچه پر کند کاشنیز دیز غراب آید از توان رسیدن</p>	
ای سوخته دل نهانی از من	اگر آه کشم نهانی از من
ای دلدار بجز نامه غمگیر	ایک حرف کجوز بانی از من
نهانی راه بویای بهشت	ای غم نوجوانانمی از من
رفتم نذر در کوه حسد	اگر دور از کزانی از من
خوش خوشن زیبار حسن بهار	باغ از تو باغبانی از من
صدور تو بهانه جو بر منی	بخییدن اگر توانی از من
<p>مضی بکس نماند و ماند رکب کس سستمان نهانی از من</p>	
بر کس کرد اول تو خون اندیش کن	بسیدی کرد ام ساخته بملش کن
فریزم اور کاسه سری کشندی	ای بلبلوس پرو بهوش بخلش کن
ای ده روز و بادیه کعبه ایمنه	رو روز منبلاو سخن نذرش کن
ممنون انوی ایلی اگر میکند و نیست	غیر تو بیت شوق آتش بملش کن
کرداب فته است درین کج و فرج	کو بر خنده مازدوی با ملش کن

سجده

طادس چشم نت نر افند کج بس	در پای نهر عالم آب و گلش کن
فیض چنین که بر و کشش مالد نهند	مقل از سرشش بای از خود کشش
ز بی طره است بندش کنین غزلان بغیر از اسیر این زلفت که داند پایان من در جهان کس بنوی از این سر کشنده از تو سر و صوبه بخشم عزیزان مرا هزار دلو بناک در اکوشش لیلی چه بر شد	سیر و تو چون نازک بخیالان بر کش لی حال استند غزلان اگر ترک حشمت نیکو غزلان که گوند بود مسکری اعتدالان به پیران سالی غم خود با لالان چه دام که چو نست جفون نالان
تجان کرم رقصند بر شور فنی	ز بی جاد و اموز جاد و خیالان
بیاب و بین کوزد بشکن ز حد که نشناختن کج کلانان که با منند نو شفا از طوطی جانی فدح نونان پیشش کج کبیر	بخشم باغبانان طایر بشکن بهیجی کو شنه دستار بشکن فرود منانند با طوطی بشکن ز بیستی در و دیوار بشکن

<p>اگر خواهی شکست جانی ز را که از زلف غریبی بکشی</p>	<p>هر که را بشکن و بسیار بشکن بناهی طبله عطار بشکن</p>
<p>بشار آمد بیا فتنی حسن را بنوک ظلم رنگ کارشکن</p>	
<p>مهرس از قد و دهن در کنه چرخن مویان فرویدالی که لاش در من افتادست پیغم مخدای بدکار امروز بر جانم خونی خوش در گلشت که منی بگر بخت گدوم علامت بر زلفم چون بستم چه خوشی معبود الهه منی بگر ز کوراه رسوایی بیای خود نمیکردم گرفتار بوسه لیکن</p>	<p>کوی بنم سلطان خبر خبر بر می اوین که هم نقش که خاکستر ندوم زین نقش جهان بنگاهانی ز عروک کمان عالم کار و بویان هر قطره هست اندوای کل و من است کلوان سبای کف بر بوی که از این طبع جوان دل که کشت چه راجه بان که کرده پلوان خون که بکشد بکشد از من بخر بکشد بپان</p>
<p>مهرسان ای طاعت که ز حرفی نطق که بین بین حرف میگویم نوخیزان</p>	
<p>بیا ساقی مجلس ادب شوق بر کردار که در این ساقی نامی باور در مجلس</p>	<p>خزینان زلفی با ابروی سحر گردان حریف بخت کوه دیده در خون حکم گردان</p>

ز سب خشک که در زمین آلودند و مساکو	سب قراب سپیدان و کلوی شسته تر
بر دست خرم می کشد بغیر نخله	سرم شستن بکام حفظ نم زمین و در کون
همان عافیت ابدام و در غیر نخله	یکم و ششهای چشم افغان از بر و بر
ملایک کوشش برآورند و در نخله	بدن شامی عاقبت بیان و الی انکه
<p>بستی محل راه حجاز از شهر خرمی</p> <p>بکرو کا بر و کج سب و نخله راه بر کون</p>	
در شش بکرو من است و دل از غم نکرده	در لعلی که بر لب میرسد و در کون
چشم بکند با او مکان و در وطن نشین	بشهر خرمی شش در از سفر او نه تر کون
نخله تاب کرمی نخله که در خارت	خندان با و با و بکرو من راه خطر که در
نکره بر و در دولت بر ای و در و دی	سست کردم و ای که در و دی و در کون
چو کیشی بکند از طوطی بر فرخ چشم	خسین طوطی و در و دی و در کون
در باب این دو چشم از بکوشش بری	لی نظاره بر و بر من چشم و در کون
<p>اگر کام مینی شربت و ملی نخله</p> <p>بچای دکان از و شش بر شکر کون</p>	
نخله طست جان میا و در بار چشم	نخله طست جان میا و در بار چشم

<p>کار بستن خوشی به سببم افتاده میتوان  سودایان عشق نوالدند آرزو  تا خود که در نقش این برده بود  به صورتیکه است که خواهم درین بیاد  خوشش وقت یکبار در این که بجز این</p>	<p>نقد عبات در سزای کار با سستی  هند خان و ملوک هر سبب باز در سستی  تا نیم و عشق ناورده و در سستی  کجیته و مگون یکبار در سستی  رند لب و کشته و لبهای در سستی</p>
<p>فیضی حریف سعیده بازی گرفته  نبرد است با حریف تو بهشتی بارین</p>	
<p>مطرب از ساز ترنم در سست کن  کز ز قافین تو مایه بکشد  ساقی بازی نمیداشتم تلخ کام  از شکر خندی بهم بوشن مرا  بیکسین شکر و در چشم شعله  که چو میوه ام نمک روی اشنا</p>	<p>تا خنجر که مستوانی بند کن  رشته جانم با و به حرف کن  خنده زدن بسلی نگر خند کن  بجو دوم زان باده کلفند کن  بازین عاشق نکاهی خند کن  یک نگاه اشنا مانده کن</p>
<p>چون فیضی نقش سوادنی است  خند که بر حسب قدر کند کن</p>	

<p> استانه قدم نه بکل ملاه خرامان  دوسته روی بر سر با جام مکر دی  بایم و نهی سستی کونین گشت  از ماکسل سلسله مهر که بسند  خونابه کره می شود امشب بکلام  آین کر نقشش روی دل سوخته اید </p>	<p> بکر شرم نو طادس کند پای بران  اندیشه زبستی خنابند بخامان  بزمی دل دین خواهد و بزم بر و سمان  بای دل البال بر بخت سلطان  این تاجه کو ارا بلب سوخته کمان  دل سوخته کشش نشانده زخامان </p>
<p> نور دل با کام طلبش کو فیضی  کام دو جهان یافت ز مایه میگان </p>	
<p> ساقی بکجه خسته در مایه و مانع کن  عهد بهار و عهد جوانی غنیمت  همان است مردوشی اشیا می هم  پیش چرخ آید پایشان عین نه  ای که از دلم طلب خبر میکنی  الوزه طلبند و زین مانع می خسبند </p>	<p> وز لاله کون چاله دلم مانع مانع کن  کل در شرب آب افکن دی الی مانع کن  فردوس سس الازین خبر تازه مانع کن  نماید نشست روی عهد خسته و کن  امروزه در زمانه که در دلم سر مانع کن  ای غریب نوز بهر مانع مانع کن </p>
<p> فیضی چو سنده که از دلم گشته مانع </p>	

پیش

ان جنت و جوی این کبریا

ابر از نیت بچو دوستی ز دست حسن	جنت شراب است جانی دست حسن
کی زیدت شد بچمن و دیوان بچمن	منشین جبار شاه بغیر شبت حسن
زلف تو می کشید دل طالعی بخور	زین بیشتر که عشق شود پای لب حسن
تا دلیران کمان بستم کرد حاکم زده	چون غمزه اش خسته شد بکی زشت حسن
بگفت باغ جلوه کن این سحره ناز من	تا مثل تامل ز دست تو باید نکست حسن
فرقت و پرستش با و امان شمع	از کوه کبریا زین صوفی بابت هر حسن

فیض قناده قد شوقی است کز غور	غیر شیشه اهل کینه بدست حسن
------------------------------	----------------------------

ای تنک ز بی زبانی من	افقاده سبب کمانی من
با هر لب باطن و چشم کز غم من	بهر لب باطن و چشم کز غم من
خود را بخت کز کمانی من	سر کرم بخت کز کمانی من
شیرین طعمه کلام شور من	آز تکی زده کمانی من
ای باغ از صفا کز کمانی من	از صفا کز کمانی من
بر خاک نشستم و نسیم ز من	بر فاست مهر کمانی من

در حق شب و روز و سبزه شدن	
کوناه و خروالی من	
و کریمه ای ترک بر پوش غم مید	بگفت باو در این خوش رستم کرم کن
اگر نگردد بر سبزه زان مید آن کرد خرد	بسمند کرم را در بلوه سستی و خفا کن
ز کشت آندو یک سبزه شادی نموده	سوم خاک سالی کرم شد از باد طوفان کن
بروز عید خدیج حیات با من چنان	در شام می کن و عیال پاک کن
مرا که خار و دول لشکر و فانی است	تو با هر یو و لبوس یکسان بگردان کن
برافروزان رخ و خیز غم بر زمین	بیا با هم دو دشمن با خون سبزه کن
برای نفس دارد در میان خاک و نم و نم	
چاه سالت و بابت نوم بر خیز و توان کن	
چنین شکست از شیرین زبان	که از تنگی می باید برون جرفند و توان
چیز و ز قیاد اندازی من با بر و کان نام	که از شیر قضا نه ساد و کرد و کن نام
خاکش بر زمین بکند جلی و چاه	که کار حد تو را نکرد چشم نام و توان
کانش این که در دم طاقت و توان	بستان چه سازم با نگاه بر کن نام
تصور چون تو ام کرد خشن و در تار با	که غمی کشم از یاد نه نوی همان



<p>یو د پش چیان کلون کران خوش کونکي</p>	<p>هېس باز جمع عاشقان پانښت لاند</p>
<p>کهنه مېلني ده مېکه ور ودم قسم نشي پيا</p>	<p>کهنه ياز ما مکر کرا جيل کر د ضمان او</p>
<p>خوش ترمان کر کي پوه خانه من و تو  فتخ پر کفنه د من طلق کفنه پېر پانښت  اکو د غاغي من د پوه غاغي است  تراست شوق حسن د مر است لاشي  خدايت د پوهي د پېر پانښت د پوهي  و د من و تو د پېر پانښت د پوهي</p>	<p>پوه د پوه خېد ابي سياره من و تو  مجان ابل محبت پانښت د پوهي  پوه د پوه پانښت د پوهي  پوه د پوه پانښت د پوهي  پوه د پوه پانښت د پوهي  پوه د پوه پانښت د پوهي</p>
<p>چراپ لمر غزل غزل ام کوه غزل</p>	<p>پېر پوه د پوه پانښت د پوهي</p>
<p>من در طلب دل نده دل در طلب تو  پرب زده و طلي پانښت د پوهي  پنښت د پوهي پانښت د پوهي  اسي د پوهي د پوهي پانښت د پوهي</p>	<p>د پوهي د پوهي پانښت د پوهي  کو د پوهي د پوهي پانښت د پوهي  پنښت د پوهي پانښت د پوهي  د پوهي د پوهي پانښت د پوهي</p>

<p>لی مرده مرا چه ای ولی زنده کنیزی          شد تیره جهان در نظیرم از دجایی</p>	<p>در خانه ام ای خوش بختی          ای روز حسبه دیده مناد شد تو</p>
<p>فغانی کردم دست چیست بر پیش          از رسم که میبخت ز طلب بر طلب تو</p>	
<p>شعبه زور حق که ای سرم با مال او          شمع و خانه حسن انان اندک شهابی          کوکوبه حال خود عاشق زبیرت پیش          تحمل سترغم ملک بستی نزدیک شد          اینی که در حال خوش فاع دل میانه شد          لی من مجنون بیا که اندر زمره شبنون</p>	<p>تند جانور پیشی و حد استوب در مال او          پر زدن سپرد از خون او نشود مال او          عاشقی که در میان عشق و دل او          ای اصل و قسمت اگر ای با سبقت او          جز سبای ای علم رنگه که از خال او          بای ای هم بر خیر است از خال او</p>
<p>ای ملک در خاک ز غصه جوی جوی گشت          غیر حرف زو خطان در نامه اعمال او</p>	
<p>بیا ساقی ز خون کاکه بسیم          نشد ای که دم و جان خود در شمع          نوبت که ز شوقش برقصم</p>	<p>بیشتر این بزم کبر شام بسیم و          پیاپی تخت علی اللیسیم          ز غم نگاهت بیا بسیم و</p>

بی کاو جانشین خبر کو خوش هم نکرند که درین کشتن خبر خودشان را بکشد از چشم	بر روی تمام چشم کاهن خواجه می بیند که از چشم شکست اول این چاک کاهن
نمودن محل قیاسی پس از رفت ازین دستان درون کاهن	
صنعتی در اول کار باشد بر روی این سخن بنماز هرست طریق بر روی بندش به نظر بندوی چشم وی از نیم بر کجا بود و در کشتن چشم در کجا بود در کشتن	نخن لایق است ایا زلف او کاهن است اسلام خودشان را از چشم کاهن روی اسطوخودوس خبر کعبه چو سنگین بر رخ طاقت
فیضی از لب شکبه بر کرد و چون آفتاب است	
خوبی غراب این را با هر خوابه شش سینه را از دست	هم غمزه را از کس هم غمزه را شور را از نو شش دیده از غمزه

<p>ان سید بر سید عالم کبریا  ان ترک کافر کیش المانع نکرده  سخت شستم تا باغری اسفندم  یا نام تو من جان مرا قبر نمیدی</p>	<p>تا کی ز باد ام توت میستم شایع کبریا  سست نهایی بخت تو بود کبریا  خوای من ز تو زده اسیرین بود خوش  این پس کوه با بر دریا بند و لم</p>
<p>ای بخت تاسا زان کی بر حال فتنه زخم کن  روین خیزه روز عشق را غور شد باغدی</p>	
<p>نقدین بدر سبکده خوشنمایان سید  دور طریقی ساقی و قول سبیده  چون کل بسد پایسریان سید  می بر کف پیر کس مال سبیده  نابست که با دولت و مال سبیده  کز دولت او بخت باطل سید</p>	<p>ماه رمضان غنیمت و شوال سید  در هر غنیمت سبک نشین سید  خوبان کل اندام شد لقمه کلشن  کشته و در یکدفعه دست چو زمان  در عید که این کرد که سبک گوی  سیف و اورنگ نشین کبر طریقی</p>
<p>هم بر دو کار پیش اقبال سید  هم بر دو کار پیش اقبال سید</p>	<p>هم بر دو کار پیش اقبال سید  هم بر دو کار پیش اقبال سید</p>

ما بر دل ساده ایم حسن پرست آمده	اینده و حد بستم دست بدست آمده
ما هم نیاورده ایم از می و بنجو سسده	یاده نه پیورده ایم هر که دوست آمده
خیز که در بزم شوق پای کو بزم است	ماند درین مجلس هم هر که نیست آمده
سنگ که لازم آید نیست که از دو سنگ	شبیخه ما موسس با هر یک است آمده
ای که مجسمه ای عقل آمده سر بلند	رو که در ایوان عشق طایر نو بخت آمده
دونی شتاب میسر و نیست بهر دلی	کز هم صبر هیچ ز دل مست است آمده
محنت همان خود پرست بر نهنگان است چرت	
قصی ما زین میان داده هر بخت آمده	
بحر عشق در ملک دل زده مرده	خنان در کف قفل کوزه مرده
دل خود میسر و در میان فرود	خیال بوسه سی سوز درین حسوده
سینه یل سادست کرت آه و است	و کرت پنجاب سحر که مرده
از آن می گویند حسنه و نشان فرود	بالا سلبان طایفه مرده
خیز در جای چو سس و رخ فقط	نشان غلی مایه مرده
نویسد و نیست در کف ایام	بکین فر بدست شش مرده
ز دل خویش نمی بکن غای سیر	

قصیده در وصف سیرت و عفت

که به بند سیرت عفت و عزم رسد هم	عفت کوشش و عزم کوشش است
که تو زین کوزه باقی بماند و کس	کس که عفت و عزم از دست ندهد
بر زین جان نغمه سرگزی سرگشتی	اما تو این بودی که سرگشتی و سرگشتی
خوب و بدان همه محبوب جهانند ولی	جز نغمه تر بری احباب کوشند هم
و می دل ساده طلب کار کردی نه	که اگر خون تو باخته شود کشته شد
از ره مکره زاید کند طعنه زبان	از آنکه سخنان می شنو نشنند هم

قصیده در وصف کوشش و عزم

کوشش کوشش کند از راه خوشنم

بدان من با در شیرین سیرت	بجوهر و با کین با کین
صمیم گفتی زلف داشت ای سیرت	جان من دوست با لایه سحر
طالع اندیش که میگوید من در روز	رشته با من زلف او نگر
بر کردی منی چاه و در و در	بهر لایه سیرت با لایه سیرت
ای خوشنم آن زندی که چون سیرت	کینه و در و در سیرت
همه سخن کان شوخ نهان	بهر من بریت کونی با کین

<p>برنج بنفشه میزی که او با باد تو  اب چشم خود بنفشه بگریم</p>	
<p>میرسی ساعدی از خون بکار آلوده  صبر بر بکار ی خسل خای نوشتم  شکانه بر راه تو خواهم که شود  خون چشمت و لخته در گدازان باغی  بسر کردن اعدا و درو سر را بیدار  من و نظایر آن ندی که تو تن کردن</p>	<p>چشم پر کرد تو اهو بی عبا آلوده  که کردند وی دست گلزار آلوده  دامن پاک تو زمین را بکند آلوده  که بخون امن از شاخه آلوده  خواب در پرده ان چشم غبار آلوده  دامن دیده هر نفس و بکار آلوده</p>
<p>بختی اور نتوانست در آغوش کشید  که ز خون به دل داشت گذر آلوده</p>	
<p>ان بری روست که برین زمین بود  صبر و صبرم که کرده دل من کرده  بر و سازنگ کوی تو ندیدم که  دل خواهم که تو بختی خوش  شخص جیح ازین ماند و برین خیم</p>	<p>شخص لرزان بود از پر زدن پرده  انسانی ندان کردم سیر بکار  بر و زدن خزان ماند و بخت  جان بگویم که نشد در قفسه و طایفه  کمی حق بکشت و برین چمانه</p>

در ره خلق زبانی که از محبت	ای پادشاه که بندگان را در راه
فیض از سوره شمس	قطره ای نفی دریا نشود
<p>خون شد دل من از بی جفا پیشه</p> <p>با حسد و کینه ای تو اندر قیاس شد</p> <p>ای دای چون کنم که ز خدی برده جفا</p> <p>تا کی چو من کلایش فرو دس کی آمد</p> <p>تنها پس نه از تو خرابات شد خراب</p> <p>صد اسیرین غمزه باد که گریه کنست</p>	<p>خون خوردند آدمی کشن طلاء پیشه</p> <p>باید چو زین غمازه فرط پیشه</p> <p>هر افسردین سستگر مدینه پیشه</p> <p>در حجت و جری و عمل سر و پا پیشه</p> <p>نگذاشتی ای صومعه ز ما و پیشه</p> <p>بچو باغبان ساحری استا و پیشه</p>
فیضی با کس چشم تو نه آید چون کس	منع مکلفه بان میا و پیشه
<p>ای شب بیدار از در من مایه پاره</p> <p>بسات این خستیدنم بام و مستی پاره</p> <p>با چشم نه روی که نشسته بود آتش می</p> <p>در جلوه همچو سحر و جادویش که نشد</p>	<p>در خانه ام قفا و درخت این ستاره</p> <p>بسی بزره اوقات مرا از گشت ستاره</p> <p>با روی آتش می که ندارد آتش از آه</p> <p>در خنده همچو باد و آتش مست ستاره</p>



<p>خون مندم چه برده اند ما در ستمین  خون مندم که بر لبیت زهرناهم چه برده</p>	<p>ای که کشتن لعل تو را که شورده  ای که کشتن لعل تو را که شورده</p>
<p>ای ترک غمزدان که غمناک شسته  دلم کرده به نهان</p>	<p>ای که کشتن لعل تو را که شورده  ای که کشتن لعل تو را که شورده</p>
<p>من خون گرفته ستم ای دور  کین کجاست زهره که در دوزخ بند  خون مندم که بر لبیت زهرناهم چه برده  ای برقی بر حده کشتن لعل تو را که شورده</p>	<p>ای که کشتن لعل تو را که شورده  ای که کشتن لعل تو را که شورده  ای که کشتن لعل تو را که شورده  ای که کشتن لعل تو را که شورده</p>
<p>خون مندم که بر لبیت زهرناهم چه برده  ای که کشتن لعل تو را که شورده</p>	<p>ای که کشتن لعل تو را که شورده  ای که کشتن لعل تو را که شورده</p>
<p>خون مندم که بر لبیت زهرناهم چه برده  ای که کشتن لعل تو را که شورده</p>	<p>ای که کشتن لعل تو را که شورده  ای که کشتن لعل تو را که شورده</p>

ساخته زمین آبرو رسد قحاج زن	نمده تیغ بر سوسن گفت شلاق نه
سبب خط و در جام خرم سرم سرت	داده و نایم باید قسمت شلاق نه
ای دل اگر عاشقی سبب شد بران	خاک بقید کعبه در ره اطلاق نه
شب شد و راه نیاز پر زلفشید	نماده اسب را اسد بر ساق نه
شهریت بهیاست نیست که برای دل	چاشنی نه بر کدو زلی تیراق نه
ایضی ازین گفت و گو کم نشو جیت جو	
بعضی دل دوست حرف ها و طوق نه	
چو افروخت لیلی سپهر باغ قبیل	نذر ریشه جان مخون فیکر نه
جهانی شود پر ز میهنشون و لیکن	حال وفا نیست در هر جمیل نه
نه گفت لیستم دل پر سوسن با	که دولت نیاید کف بی وسیل نه
بس خورده که بر اشک عاشق	کجا چو بر جان بود بسم طویل نه
و کم گشت خون از غزالان شست	ز بی شیر چکان رو باو حیل نه
بپای قطره کی رود زده از زدی	که از رسته عقل و دل و عقل نه
ز خبر و خود رمت از غمی و غمی	
چو میهنشون که سگارت نه غمیل	

کشته

خان

<p>چنان تاب می دوخت ساخته چو دامن کشان بگذری پاکش کجاست که در حسن اینیهات غناست بدست قیس باغ من در زیناب و یاقی غنیمت کمی بسته مار ایتر کند</p>	<p>که خود ششید بار و زنت ساخته زوستی که باو هست ساخته چه شد کردل از آهنت ساخته بگردم ره تو سنت ساخته که ز دست کردی منت ساخته که باهوی شیر افکند ساخته</p>
<p>بغنی کسی داده افنون طبع که در غره جادو وقت ساخته</p>	
<p>بسا باقی و عجم می کف نه تو بماند با تو توان داشت مانع در میان نظر و نیرم که چند تو بهی طریب جوهر خاتم قرل را چند که نیرم مارا شمع بود سکمان فتنه بروی ولم کش</p>	<p>نیرم مانکلف بکطرف نه بزالای ابرو که هر دو مدف نه قوج بر کف کند و درو بعین نه بصد اسکی و بستنی بدف نه نظر بر باد و خورشید کف نه خونک غره را نوی بدف نه</p>
<p>نماند با تو نقش در مریضی</p>	

	بدل چون من کنی بی غمت منم	
<p>فصل چهارم است در ادب و حسن خلق یارب دست این یار بیکر گزشت کینه این من چون کنش ز تو سر کرده را بستم کردند خردم ریش دل طعم بیرون</p>	<p>که مطرانی تاورد در من بخون تازه که مروزی یار بر من از دبه خون تازه دامم که رعک کرده ام زمین چمن تازه بکاف کس پیش کس در دود و دانه</p>	
	<p>بهرم است در زمان نکته و فن بوی من مطرب غزلون هر زمان از غزلون تازه</p>	
<p>در دل آتش زون از جان من آموخته کار بر هم زنی و عالی آشفته کنی نی تو ای غنم و گران باطرب آموخته برق و غیر است بکده خنده تو پندارم مژه بدنام از غمره شوق تو و بی سده و سلمان خودت نیست درین</p>	<p>که می آتش پنهان من آموخته که می درخت پنهان من آموخته سبب که با طرب از آن آموخته که ز راه شمر افغان من آموخته رخنه کردن دل از افغان من آموخته که در دل سیر طمان من آموخته</p>	
	<p>فنی این طرز و لایحه که در می سخن مکر در شاه سخندان من آموخته</p>	

<p>تو ای پروانه این گرمی نشین محلی دریا بر خوری آتش خنده و سبک و بکس و درون غم سینه این خورشید فعالی دیده صبا مغز غمزه را خون بخشن تیغ از میان غیب بنده اگر غار غیب دان داشت کند نه بخشن غار است لی افعالی ای که در آن</p>	<p>چرخش و آتشش خود سوز اگر سوز فلانی دریا بر دیای محبت که امید باطلی دوری که جوی جز این اندر غمزه مرغ سحر جوی که جاکیش حزن نری و در دست فلانی دریا بر آه کعبه و وصل ای هوای غمزه ای دریا که بر دم کوشش بر خاک دای محلی دریا</p>
<p>شدی غمزه شیشه شربت ملوک کرنا بکشد این غمزه هایت بس که خون قاعی دریا</p>	
<p>انجنس بر سرینا که تو غمی می توانی بشکستی صد صفت جگر بر غمزه اندر خد قیامت دوری آنکه خون نبسته چنان نه بهبه آتش من نشانی هرگز نبست در موکد غمزه فان</p>	<p>آتش فداست بهر جا که تو بی اجنبس موکد ار که تو بی بایه غمزه غمزه خاک که تو بی است در حشمت تو پیدای که تو بی استد افند و غمزه خاک که تو بی انجنس و غمزه خاک که تو بی</p>
<p>فیض ای باب ملامت استند</p>	

چشمین طالع در سوکله نویسی	
تا سر در چشم ستم آلوده کشیدی	در دیده طالع منک نبود کشیدی
اگر روزی تا بخت قسح نوری که فردا	پرسه خفا نانی می که نه بود کشیدی
ز غمی بر خاک شهیدان محبت	و اما نسی مردم آلوده کشیدی
من آلوده امید تو بر خاک شستم	نواختن ناز از من فرود کشیدی
ای دیده شدی شیفه عتوه خونا	بستد او که نه بر شکر آلوده کشیدی
ای طلقه زن که ز دست تو بدم	دستم زور بکنده بهود کشیدی
فیض ز غم دینی و فیضی طالع	
دست بر کس از آلوده و نا آلوده کشیدی	
کلبه بخواند دست خود خواند بودی	کلبه می کشتم قشش پاره بودی
توی خورون ز خون خورون طالعی	میت هر جامم خوشش بخورده بودی
بیادوت با و کز جودت مسروم	نواظلم پشته در نظاره بودی
دلت مهر و وفا خواست غلکین	بدست غوی به عیب آره بودی
توی هنر آفتاب آسمان برون	که عمری پیش ازین بسیار بودی
سبی دل بودی و کس را خبر نیست	چرا با هر شنبه عیار بودی

کادو  
چشم

<p>ترا در خانه می بستیم قیچی تو خود از خان و مان اواره بودی</p>	
<p>در دم بوس که جان نیکو با من می جان و دلم گرفتنی و سکویم برو خوش نیست دل را به دل نماند این نیم جان که پیش تو دردم هم ای با هزار عذره ز حسرت چه کنم در کام آمده بطرز ویرانه است</p>	<p>صبر چه بگری و نه با من می سنت بجان و دل اگر اینها بس می باشش ازین غشش نهد بی با من می آفروده نهر رشتا من می گر رخصتی ز بهر غای من می و شناسمهای تلخ که عدا من می</p>
<p>فیضی طفیل عشق خیالت بلند شد خواهم جز عالم بالا بس می</p>	
<p>ای نشسته در زمان تو بنیاد بکلی ز چشم تست خانه صبر راوری و آن که خنده است نکلف نذر بر از گشتن عشق عجب نیست گزیده نغمه های عشق بسند جهان خشنود</p>	<p>هر چشم خانه تو پر ز غمزه عالمی وز ابروی خلاق اسب سراسخی بر لبش دل نماند ز کافور مزایمی در بند بهر زندگی خویش غمقی دیوانه ای که شاد نکرد بهر غمی</p>

<p>اشکم بین جگر که دریا و تن عشق</p>	<p>طوغان شرح داشت سازند شبنمی</p>
<p>فیضی به بین که خانه برافروزد بر شد</p>	<p>سنگین دلی که داشت بین همه محلی</p>
<p>هر کسی زندگای و کجای ای عصا از پی دل بیرون نای ای کج کلاه بسته که تنگ جای ای جان من سوخت و که کنم جای ای میرود و هوشش شده نای ای تا تو در دیده مردم به بلای ای</p>	<p>سر خندان غمزه زمان عموهای ای کسم می ای دل می طبد از آمدنت در سرت تا چه خیال است نه نام که چنان صبر من رفت و اگر شد چه امیرانی و چه جادوگری ای شوخ که اندک اندک کس نه بینم که ترا به دید و از خود نرود</p>
<p>مید به جان نمانای جالش فحش</p>	<p>کر چه در دیده او روح فسنای ای</p>
<p>چه با جان خسته بلی کرده باشی بستی که کبابی کرده باشی بر آن بستر که خوابی کرده باشی نو خود به هم اضطرابی کرده باشی</p>	<p>چه درستی غنایی کرده باشی بمندی بر دل پر تشنه من نخاستم به کل بر او بخش تو از تنگ و دم قبل اضطراب به من عجیب نیست</p>



مشمیسم کی سووان باقی طالع	خبرده کر حبابی کرده با ششی
مرا ای میفرودش آن خودی نیست	یکرد باوه ای کرده با ششی
پسین سببی در اینده من	که در خود هم محالی کرده با ششی
مراوت کرد چو خشنی و میر با نیست	
تو در حیتن ستالی کرده با ششی	
عشق و زنا که هان آتش نه بکبار	منع شکر خورده را آرد و شش خورده کی
عقل هر کس مبر غالب دل فرام برود	ترک من سرده سپاه غمزه را یکبار کی
من ای را فیل خود کرده ام گزشتون	سنگین کعبه را باشد سر آوری کی
ی کتب فرما و کو فایطرح می بلند	کوه نتواند که کرده مانع نظام کی
کادر و ان کعبه را منبها کرده درگاه	که گند در یک بیابان حرم سناری کی
در محبت پای کرد اولود مجنون غیب نیست	ره روان عشق را بنود و جبهت با بر کی
در روز افرون و ابولی هر شرفی بقرار	
خود اصل از خسم می ابد برین جای کی	
بچه خفاقی سراسر شکستی	بقدر مکام محشر شکستی
تو ای طفلان شستی رو چه شوخی	که در مادی ملک را پر شکستی

نیوخی طلق کعب کشیدی	بیشستی حرم داد
لبیب یحانه عیسی بکنیدی	برنج خانه لور مشکینی
میدان دله پره لباس کرفستی	بودان طلب جودت کرفستی
زیر رخت دل غزه لیس بود	خونی پروا چراغ خبر نکستی
که این کیش داری ای که مردم	دل حد مومن و کافر نکستی
نه دهری و کران دله بشکن	که دله را بسکه بگر شکستی

لی ملک تو فتنی این نگار بخت

کزین فی قدریش کز شکستی

ترداسد که چهلانی بترکت کشتی	که رسم تیغ کنی غنیمت بپاکشتی
مکانه در کادر خاک و غنیمت بپاکشتی	چونم کشته اسیران تو ساز کشتی
به فتنه که کافر دل تو میاید	که اهل صومعه را در صف نماز کشتی
بشکری که اگر روز منبر ز تو موم	کنا بکار محبت کنی و باز کشتی
که نام تیغ که صد خون کرفتنه بچورا	زیر بر سر سرده فی زخم جاکلور کشتی
که کشته تو نظام چه سود کان تو	که فی گناه بکوی همراز ساز کشتی

بقصد کشتن منی مبارکست تیغ

توصیف بشته نباید که زیبا بگشتی

ساقی دوران کند ز نو عریه سبزی	بناغری ده بدور اکبر غازی
نی می دانتش به یک عیشمان را	چو سپهر آفرید بسط غازی
نی می بدو که در دماغ رعوت	با تو بود و در بحر که غازی
نی می نشینش که در صفه مستی	سهره بود که همس شب کندی
نی می نعل پاک دل که بر خسته آید	ترک بوس با بودی است غازی
زبان می بزرگ که تصرف باطن	نوبه چو سپهر از شعله غازی
زبان می صافی که عاکفان صوامع	خسرو تن را که نکند غازی
زبان می روشن نظر که باز عاید	راه حقیقت با شفق غازی
زبان می دریا که پاکست بنوید	از دل عارف خیال نقش غازی

فیضی اگر در کشی اندن می تیش

چو زبانش که بر دو کون باری

قیمت حرفان بوی نامدی	بجای خسرو دانیس است غازی
خوشا کسی که درین جنگ سال برون	بزم خسرو کند زنده تمام غازی
بیشی حاکم شنیدم باز غازی گفت	که باز از غش بر زنده ایم غازی

بگوشتش بی عرسیدان تراز کونک	چو نیست کین هم پر باد مکنی رک بولی
کسی که سنبه او شد چون کفایت	اگر سنبه او شد چون کفایت
پایل کبر و مکن بر بهار رفته	بر آفرین بر بهار رفته
کنون بی مکن از باوه جام جمن خیری	که بر ز خاک خفاوست کجاست
نومسته اند لایق و لایق نیست	کتاب و مکن الما و کل ششی
کدام آب که قطره از او	نزد رقص کند قطب مدور
که هم نماند که بر تو نشیند	از انفصال کند آفتاب ما

بوسه شش این راه بر خط می

که رفته اند رفیقان و میروی از

شش پیک بر دل ما نشیند	چو آن ساد و لوح و جو انان ساد روی
از باوه زنده ام که در آغاز قطره	چون خون کرم بر کرم رفته
تندی کن که با به نری و نمانی	چون شیر سخت رویم و چون باده گری
شب تاب که بر می که دلش نام کوه	ز نیایر که مکن که نیایر محبت و جوی
در عشق ایزد که شود که فکر	کین تاب رفته باز نیاید و کرم بوی
از عشق ماکوی که نه نیست کس	در حال ما بر سر که خفت کس

	فیضی چه سواد ازین همه خوانا نیست و ان فساد می جو کرد و بخت شوی	
<p>۱۱۸</p> <p>زمن چه حاصل که بگاستری تشنگی سوز پروانه نداند بهر سوختی انقدر سخت که درو ششمنی جان من دوازده دست کفر شک کهری شکنی ما بر لغت نرسد سلسله بر من همو فریاد جوید زمین گوگنی</p>	<p>هر دم تشنگی من چه زبانی همه را روی شمع است و بنیزم سخت جانی چون از بهر تو بایستی چند خواهد دل سخت تو شکست من نگشته سجدت بر عیان ما بخدا نیت خردن شیرین پران شین</p>	
	فیضی و تکریمه بند و ملی در است از نکار و غلطی و یتان شینی	
<p>شکیر کن که افندی سیاه بوی و شبانی عالم نشدی بدین خرمی چون رشته جان من شبانی دارم همه آتش شبیلی</p>	<p>اشب چه خون من شبانی از دست همه دلم که خسر بیدار تو که چنین بنودی بر بسته دست خود که قدر در غولب تو پارسایان</p>	

مخوابی	دودیده من	مسکله بویه ام خواب
		فیتی ز تو یاری پر دهل بیزد چسپه در اضطرابی
دلی که بروی زمین کجا که درون دودیده جا دردی غیر کاره کت دردی که نگهبای اشتنا دودی سین که سرنا بریر پا دردی همچو دردی همین جا دردی		ای که در دلی همیشه جا دردی تو که ام قشعی نیستد ام کری از دلم کن که چشمن وز تو بیکانه خد عجب درم همچو رشید می توانی سود خشم و ناز تو نیست با و کران
		بیت فیضی و مایه محبول تا یکی دست در هوا دردی
آهوی شیرست تو خنجر در تا یکی یرد چه بستن ده تقاره تا یکی صد غم بر شکستن یکبار تا یکی بش نودن از ان کل زفساره تا یکی		خون بختن چشم شکاره تا یکی از آتشین نگاه جهان روز بدم ای کرده در غریب بیکبار کی غلط یکره بیا کلاب نش در افتاب من

<p>بیار عشق بر نشو از تو ای حکیم  مان ای فضا و کز خری تازه تو شکی  از جوده تو کار سستی کشیده است</p>	<p>کو شش بخاره من بخاره تا یکی  این آسمان و کروش سیاره تا یکی  اخر زبان ز مویم و طغاره تا یکی</p>
<p>فیضی برو بسدلی خود سرورده  بپوده جیست دل او در تا یکی</p>	
<p>نمیکنی نگهی از جاسویی کسی  نه صد هزار خند نهان که میفکنی  مخافتان بدین کرده اندکوش زودت  من و تصور وصلت که حق بدولت  اگر اجل بیرون جان بر لب آمد اسم  نه از میکب خشن باز ماندم از تنگ</p>	<p>سک جیانو کردم فرسته فوجی  یکی ز شدم تیار و زه بر روی کسی  اگر چه کو شش نماندی گفت و گوی  جز آردی تو نماند است از روی کسی  در دینیم که من زنده ایم بوی کسی  که طافتم همه کشته محبت در جوی کسی</p>
<p>بسوی کعبه مرا از در شش مرا منضی  که من غیر و هم از گوی و بگوی کسی</p>	
<p>بصندل بپا نهاده کردی  تو خود داری بهی خوش سر من کل</p>	<p>بیکل خورشید را مانده کرده کردی  حرا کل در نعل نهاده کرده کردی</p>

<p>میرا کشتی از جیب و مردمان  بختیم کم بسببین وجودم را  من بی صبر را کشتی غنی اند  دلت فرمودت بسیکنان</p>	<p>نیکو تر چشم سوده کردی  که مرگانه را سپید زین دوده کردی  که خود را دمر آلوده کردی  که گناهت نیست خون فرموده کردی</p>
<p>زغبان خواستی یعنی وفادار  چرا ندیده باشی نابوده کردی</p>	
<p>ای آنکه چشم و زلفی در دانه سازد دردی  بای دلی نه چون من شکرد و بتو دردی  در زیر پاکت من دقایق کسند ان  بس از گشت خوارم خند لکمه خوش جایم  از غم که کردی دل پر دوی اشکبار  خوابم دمی در صلبش کردی فرشته را</p>	<p>نیکو تر چشم از خود دخی که نادر دی  شعی ولی نه چون من سوز که ز دردی  می زیدت که رسان زلف دراز دردی  شما و تازو رسس مالذ جلوه باز دردی  با غم زای نهان با خود چه دردی  در دمای اسفان را باید که باز دردی</p>
<p>دلای صید چو فیضی بر دی بر نهارت  ترکی جیب نیاید که ترکمان دردی</p>	
<p>زان بت که تو در نقاب و دی</p>	<p>صد بستگه را خواب و دی</p>



بوی پرسان بیا که ازین لبت	صد فاعل مشک مایه دوری
نویغانی بزم شو که اندک لب	هم ساغر و هم شمشاد دوری
فرود اسل بود در لب و آتش	شان کل که در کلاب دوری
خونیر چون نگاه مستی است	که باوه کشی ثوب دوری
بروز و عثمان دل نه به چشم	این پای که در کلاب دوری
ان نیت که بگذرد و فرست	
فیضی توچ باضراب دوری	
بنامادی خود که در روز ششمی	مراد پرو جهان در کنار دوشتمی
سحریت دوری که من در تو خیم	که لب دیر زبانی فکر دوشتمی
نگونه عجز تو زور جان من و در با	بهر بناد می آید دوشتمی
بنا کنده خون نظیم می دم لکرمی	نخل حسنه انتظام دوشتمی
حسن است فیاده ام به لعل و نا	و کوچه در سحرین می فار دوشتمی
بمعش خنسی که بزم می هر کم	میان خلق دل بزم کا دوشتمی
گذشت آنکه با امید و خیر می	
فریب خورده خیر و قدر دوشتمی	

<p>اگر برست و دل بفرورد و آشتی          بگویم مردم چشم ندی ز کرد سینه          یکدل این چه سود است در سرم ای          بکن این چه چشم بوس و دخی          زین آفتاب رخسار و ز من سینه زدی          اسیر مله مرغان می شدی ای</p>	<p>بوعدای تو امید دارد و آشتی          نشدن تو مردم سکار و آشتی          بکردی که ازین صدف و آشتی          اگر برست نظر آشتی و آشتی          اگر تحمل سینه ای مله و آشتی          اگر نه دیده آشفته کار و آشتی</p>
<p>دین مسمی فنی بای بی کاش          بود که شربت ناخونگور و آشتی</p>	
<p>که شدت آنکه دل بزدبار و آشتی          که شدت آنکه نه کلک تکفوت بودی          که شدت آنکه چه شربت ز شام تا صبح          که شدت آنکه چه جان معصی بستی          که شدت آنکه چه ز غم و زاری و آشتی          که شدت آنکه چه دل از تو گداز کردی</p>	<p>بچه کوه طاعت فرور و آشتی          هر کس که بکس غم غار و آشتی          به پیش دیده شب زرق و آشتی          بنیاد و وفا و آشتی          میان اهل و وفا و آشتی          بوعدای تو آشتی سر و آشتی</p>
<p>که شدت آنکه چه فنی و آشتی</p>	

در غرضه نفس و کار و شغلی

۱۲۱

ای که سر طافه سبزین چرخه قام توئی	چشمم بود که خال رخ ایام توئی
در سیاهی تو خرم نهان بی بیم	قدمم که ز شب او چرخه قام توئی
نیکو مهر بر لب تو درخشانم است	کوزنبار آمدن تا غایت تمام توئی
که چه جز بافتنم درم بهر لعل کفر	کعبه ز ابرو ملک و تو در تمام توئی
تو خورشید نور لبش میا شفت لالهان	هر گشت نظر من به نور و نور توئی
سبیر من نه در سحر کوی از غایت	که کست سحر نظر سحر و کل ایام توئی

عمرین درو صفتی را بکنید بی غمی

در این زمین چه سوختگان با طبع عام توئی

ای دل ازین شوخ نهنگ تو دوری	ای که در دست آرد که تو دوری
مهر خورشیدی بسد و اگر بر باد	این چه باغیر گفت و گو که تو دوری
رخ نورین منم کشش که توان شد	کشند غری به جانم چه که تو دوری
حزن بخش ای باغیان کی نسفت	زین بر کبکای تازه رو که تو دوری
سره خرم سماع آید به منم کن	آینه بهاران بفرست که تو دوری
نور که نو بهار شکنی آخسر	با چه مستانه ننگ و بو که تو دوری

۱۲۲

گوهر دلیم قدر پرست تو بعضی

با کیش از راه حبت و جو که دوری

دل من پر باره و مر بافت عشق بیگانه  
برجم عشق نگیزد بستمم که در غوغای  
که با هر سوختن با من رخ دیدم سودا  
ازین هر گشتی که در دل بود عالم غایبی  
بر این عشق کاشی که در صحنه دل در می  
شود هر دم که در رشته جانم غنای

کجای عاشقی چون کن خواب بود هوای  
دل اسودد و لذت نگارسی که شستم غری  
و جانم نازد و حسرتی و زلفان حق نازد  
خود دیدم حسن طالعی با تمام جان بر کف  
چرا خجسته غایت شیرین بکشد شبنم  
دل دیوار نام نایسته ز خیر مویان شد

دی بیکجا نیارند ولی خود کای من بعضی

چو سازم عشق را لازم بود هر دم تقاضای

کرو تو بسید او کرب و دشتی  
کاشش دل من و کرب و دشتی  
که نفس من اثری دشتی  
که شبت بیرون سوزی دشتی  
کاشش و فاهتم قدری دشتی

دی من حسرتی دشتی  
باز تو گشته کاره و جانم  
پیش تو دل خود گفتی  
که با تو هستی نزدیک خود  
اگر ندارد در وفا هیچ

۱۲۲

عشق کشیدی بدلا - زار ایم		کرد تو بپرسم نری و بستی	
فیضی با دانه حسه می کرد آه		کرد تو درین راه جگری و بستی	
فلک زمین کج روی بهایت بگویم که بر کردی		شب و صلت خواهم اندکی امیست کردی	
ز بهت بایشش میرانمین ششنت شب		اگر وقت طلوعت ایده ای خورشید کردی	
بس از مرست لب که کب اقبال من طایع		نزدای شب بخوابم وقت خود سر کردی	
عجب نبود که هر روز قیامت پرده کشانی		کرای صبح سعادت از لب من بگری	
تو ای اختر شناس لب تو کی گفت ترا		که هر غلام بر مکتب شبهای اگر کردی	
نشین بر زمین ای هر از هر چه		چون با آتش دل خرقه در خون بگری	
سبیل لب بماندن دل دارم بدون		که می ترسم خدک او فیضی اسپر کردی	
ای که در بدون دل چشم سپید کردی		میدهم دل تو کز نیک که میدری	
کز شکستی بکله کوشه اسیدت چه عجب		بس که دل بروه بران طرف کله میدری	
ببینی سلطنت غمزه به بهای مسخره		شاهی و ملک نیردی سسپ میدری	
حقاقل من تو نازم که به کام حشر		زندگی در حق غفلان کمنه . میدری	

بر نگه‌دار تو بچشم زنده دوست هر کس	چند لب شدند برابر سر جسم می‌دوری
در هر دلی تو من سوخته دل ابر لب	نیم جانیت کز اینم که می‌دوری
<p>فنی اندوی بویس نظر او بشین</p> <p>خاک شو خاک اگر چشم می‌دوری</p>	
خاک چون شد ز ابر مشک تناری	تشنه کل تیر کرو باد بهاری
قرصه کافور دینت شلخ شکوفه	سنبلی شکین بوخت خود قاری
بر سر پر شلخ جلیقه گرفته کله‌ها	یک‌دوره چو طفلان با سپید چوب سوری
ز بی‌دو شیرکان جلد گلشن	آب صفت خاک کرد آئینه دوری
دو نظر باز نیست و حسن پرستی	وقت کل افتا عیبت و باوه کساری
منو و ز کس رسیده اند فراهم	بگویش که دل را بدست دیده سپاری
<p>جام می‌للا کون و طره ساقی</p> <p>فینی کرماتلی ز کف نگه‌داری</p>	
چو بسرم انداخته بچشم خاری	کار مرا ساخته بفرزه گلاری
اه چو باشی کشتی تو فروغ که یکدم	تیغ ز دست در تیغ دست ملاری
تیغ تو باشد مرا و بخش اسیران	به که مرا و کسیر خویش بهار غی

<p>پاک دلاست گشته است در بی دست میا و کرکون جنگاری من جویم بی ستاره شماری</p>	<p>پرویز ز شماره بر فکن که بر سر مرد میا و گشته است خونی مرد همه شب ماه و نفوذ خیزان</p>
<p>میرودان شمشیر تا خسته فیضی سند فزاک اوز کف نکذری این خراج بهار وزن خوانده می شود</p>	
<p>فا علاتن فاعلن فعلن فا علاتن فاعلن فعلن</p>	<p>شغلن فاعلن فاعلن فا علاتن فاعلن فاعلن</p>
<p>طه کیسوی تو دام بلا غره بد خوی تو تبر قصا گشته اهو ی تو شیر خطا در لب جاووی تو شیر خدا دوخته بر روی تو شمشیر هوا</p>	<p>ای شمس ابروی تو رخ جف خبر پهلوی تو تیغ اصل سته بازوی تو ترک حسین دورخ شکوی تو نور ازل تا فتنه زلفی دست به کس</p>
<p>حسبه بندوی تو فیضی دار تشنه داروی تو پیر دوا</p>	

۱۰۸

وهو المحمود اولاد الخ  
سنة الف ليلة

الحمد لله الذي جعل الكلام الفصاحه  
ما وجدته موصوفه بالاعمال

قصیدہ: قمر منقوش

دور قزوین اور صواع مدام

ویرکاتینیس الدام اس العالم

روح الفوج الحرة

الحمام الخليلي

توم الترم ماسم

مجلس علماء و للعلماء

دور اہل اللہ ام دور اہل کلام

فلاح مع المصداق

و باطل هم کلام

عزیز و محترم اسم مبارک

فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

صَاحِبُ صَالِحِ الْعُلَامِ حُورَانِ سَكَامِ

طاح در الخمل و حال

اورد الروح المعطوف الروح المعطوف

الشيخ العلامة

لعل ما دام "الشيخ" ر.

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لہ

سورة اهل البيت

مطلع البرج كلب

مطلع الحسم کہ حسن و ماح

بسم الله الرحمن الرحيم

اسو اسم کنڈر : الا : بولاج



و بهم كالطوح الكرو سس	لهم كالمطوح
بهم العدل باسم عدل	بهم كالمطوح
وسمهم كالمطوح	بهم كالمطوح
كلمة العرواسه الاسود	مع اسم مصور السلام
واسم الكرم كرم	مستند العلم مصور
عامة الملك امر الباسم	بسم العدل صاخر الاعظام
الملك كرم الكرم	كامل الحسن عامل الالباسم
لا مع الرجح مالح الصلدم	سابع البهم مالح الصلدم
حال كرم وطور	حال مع صاخر
ربط اجل الدعاء ادموه	سرمه ادم السلام والكرام

تقط

الحمد فو كالمطوح	مرح الاكلام سمد الحور ذكره
سم الكلام مولا حصل الامام	مطروره مساهما لدور محرة
نصبت في شان الكتاب الغير المنقوطة	
يشان في تذه الصفات عند	لب الدقالب بن وراه الرقطة

مجموعه مما انقطعت من كسب	وقد تعرفوا بملك النقطه
فيما تراضت للعالي ما الهيب	لولا لم نجد فيها على النقطه
في تهيئة قسدهم سيد الانفسه اتهم الشريفي وجواب مكتوبه	
ودعيرت مينا بقصد و مينا	ومنور للميوتنا ررقوم
شعري لا مثل البند من سواد	قد تمللي من بارقاب علامه
لا جعل السبد الاجل كس الهين	
يا شمس انا في الولايه والو	الندور في جورك مدرسا
جاء الجواب لزيك ام الافا	من رفق ارسلت يوم الاربعاء
للمرجع سعيك الاعلى للحاصل	ما كان للانسان الا ما سعي
قد تبيت من طلب المارب كلها	ورجت عن فلاح به الذي
من افساد العصر من طلب النيب	فانما عصر النجاسه من مبي
اشريت زواجر الخول ضروره	فلما الدعا ثم الدعا ثم الدعا
فسد	
يا سيدني ارسل اليك كذا	في سبيل غن البديع الجبار
يا منقعي السلام وراحم لغاوك	بنينا العزلي جينز مينا

اسح و طاهری الشوق عن کلماتی	فاشقت قلبک و بوخیر نصیه
فرز	
سلام الدقی شبر العیام	علی شیخ طوسی زین الامام
مطلق پسند که عربها این نام نهادند	
سبح ز سر بر دهن باشد عشق هوا پرست	اگر کسی سیر زدیم دست ابد کرد و دست
نوشته اند بدیدار شایلی ما	که در خشم رخ شهادت شود حال
نیت قدم که سر کنم باو پیروان	نامه بیال بسته ام طایر استیاق را
از اوج محبت چه خبر بود الوسا را	پرورده طایک بود کمان را
از نقش تو خوشتر کشیده تو را	آن روز که بر لوح نهادند قلم را
بنام عید نباید تسبیح کشید مرا	که تا غار نباشد صبح عید مرا
نبار برده ملاک سنبل نقاب را	در گردش آن کس میدید خواب را
ای خوش شایلی تو	میرا و بسند تو بود
بناشقی نماینده راه نامون را	که تو نیا کند رکب دشت نامون را
امروز کسی نیست بدیدار و کی	ای خاک جهان بر سر آفتاب کی
عینون خوش میایی مکتب است موی مرا	تلاش بیانه باشد مرغان بر سر مرا

تا عشق بت گرفته دوزخ مروی با  
نبست ز کس که نماید سپهر این را  
معتب بر سر انصاف خریدیم ترا  
از بجز دل داده ام من بهت طاردا  
و که کند خانه عمرم ز دل عبود خراب  
ای دو چشم دزدی دل کرده خراب  
حلال عیب خود از عشق و موی شباب  
بر رخ خود کن از لب نقاب  
ای خدایش از روزی که باورده کد  
خودش بخیریم زان لب نکر خد  
تخل از دیده ام نه بهر اینک الفت  
ای نقد لب در چشم شباب است  
بیا جانکه دل کانا زلفت  
بانج نجر نجر عشق و سلطان انجاست  
منیر میگردم عهد زنده با لای نیست

ز بجز کعبه بیکانه بسنوبن ما  
که برادر بنای تو چشم از سر ما  
سبج با دو کشتن صاف ز دیدیم ترا  
عین خد او و من حسن خد اسرار  
خیل کرد محمودی بود آتش و آب  
خیل مکانات بر آید قطوب  
فغان که ما ز رخسار نیست همچو حیا  
که نخواهیم سر بکوی حجاب  
یعنی از طلق که اید سید شاه کامیاب  
خراب نکر کند آن باده که زلف است  
خون سبیم زمره ام فال خالفت  
ان رگه دم ز عشق زنده فدا نیست  
سرای دیده با طاعت تسبیح  
که بری دل میزدن که بیکان ایست  
در لب بکشت ما زین باو حال عالیست

چیز خورشید اگر آب و تابی میکند  
دل نود و نه که فغانی و اگر است  
شربت که از تره و کون کوه نامزدین  
بازد لو که می من و پری و دغا رست  
در سیرانی چشمه و غیب او است  
بازد آب این و فغان و در جهان می بود  
بهر حال در رخ مشک چین و نکت  
امشب نمودم خیال چنگ است  
این چو عشق است که با جوش طالت بر خا  
خوش آنکسی که در عالم با روی تو رفت  
چو پیش و در روز و دم و بوس است  
چو کس در کشش عالم و لی خرم یافت  
ساقی مرا دور تو جز باوه و نکت قوت  
ای و سبدم کشیده ز بار از نکت  
تو زدن جوهر لب این بستم اندیش می

عجب در زمین غم آفرینی دیگر است  
دل بجای فکر و دیده بجای دگر است  
تیره روزی بود و فریاد و مجنون میگردد  
کلمی میش من از غنوه شربین گار است  
دیده بر دیده و رخ و لب بر لب است  
رج مشوق بجان من بهر آن می بود است  
سبایی اگر ام الکاتبین رگ است  
من ندول و دل زمین به تنگ است  
و من به طوفان که ز نساه و نکت است  
بخت و جری تواند گفت و کوی دار است  
جان بجان سپردم بوس است  
در دوا و دمان ندیدم و دهم و دهم خافت  
می میرم از غار بده قوت و لایحوت  
جانی که غم من شک که بود و دغا می کش  
اگر سس و دهم بر کار نشانی می

۱۲۹

ک



فر کز بهر زن ترک پری روزی  
سوز و دل و ای کجاست آلود  
قدسین چون ملک آدم بخت  
ازین شتر به دل من خراب میگردد  
عاشقان با چون ملک بر طبع دهر بخند  
عقلست و غیر از جگر لیکن غم  
باز این عمو بود که آن فتنه ساز کرد  
شمارشین شد و طبع آلود کل کرد  
عاشقانه و در نقشین تپت ده شد  
مهر آلود و در صفتش کاشنو میگردد  
ماهی که به سلطان نام دارد  
فرخیشیم که شب عید ز خمار نو در  
در خدایین نظاره نتوان کرد  
شکر زری که کسین از خرد و دل  
در بهار و بوی گل و لاله شد

بیدلی است بر سرین مکر آلود  
بخت از دلی خراب است آلود  
بزرگیش نیکو باد شد آب است  
که کز شیشه خیم شد آب هم میگردد  
رو نس فر شید برایش دل فتنه  
اندیشه خونین جگر خوشین غم  
عالم تمام نیم کشیم باز کرد  
بباری که شیشه و فتح محکم کرد  
مرا صد آلود و در دل کرده شد  
که میگوید ولی از کف خور و میگوید  
روی چه در تمام دارد  
کین فر دست هر چاره را در شیشه  
در نو بد خاک راه نتوان کرد  
نه بشم کوی نه از او یوسف و کلان  
در لبش هر چه درین عالم شد

نایل

شکر خند که شام خفاش باخت ز سر  
کی بودستم این دوشش بازه بکند  
ز لیس لغو خفت از غاب امروز  
ای ملک صنع در کشتن ممکن زده  
عمری سپرد کوی تو بودیم چمن بس  
لامحوی غم میگردن فغانی خوش  
شوخی که عالمی شد خاک گذشتش  
چو می پرستی ز دیوان بلند عشق و غلبه  
پادشاه لایزال میبرد زلف سخنش  
چو شد غمگون میزدیم مالش  
سستی ما من اگر یار کند میردش  
چو لغویت سپردیم این  
باده صافست و مست نامست  
گفت زبان خستیم ز دل خانه سلطان  
بعد چنانچه بشدم ز تو میباید شران

بغیر و السعاده و الفتح و العطف  
وزخ ستم کشتی لغو بکند  
عمری که گم است با غاب امروز  
نشسته که ما صنع الله فهو خیر  
غور را بیکان تو بودیم چمن بس  
هر روز مندی خود باش فغانی خوش  
بروزه دیده نگرانت در آتش  
که خاک ز دست مجنون است و سنگ  
سرم دیوانه ز خیر اندازی حیات پریش  
نکر کرد ز غم غان با مالش  
هر چه ان یار ستم کند میردش  
بلی محبتی نبرده ایم  
دور کشتن ملک میدم الشاف  
ویدم ز سرای ستیان گنگر ایوان  
که از خای تو نام که از خای قراق



در در سبب حق بخوانند و سایل  
 ما قیامه قسم نعل و مسال  
 نیستیم بخون که در وادی محو کنیم  
 ما کام حست از سکر نابسته ایم  
 درین مقام که پوسته خون و کنگ هم  
 ما چون دل خود خانه بر انداز غنیم  
 حسیج شد ساقی دل از خم بر کن می بایم  
 در شب تاریک خوابم باده رویش کشیم  
 حرفان ره بر کردند کم  
 دو شنیه وقت دست را غش کردیم  
 در خانه قسری من دیوانه غلام  
 در شبی بنو و کوی دلرهای بر دم  
 باده رفت و نشد فرس فرسودم  
 تا بهر بوش و خرو عایش و دیوانه ام  
 شب دارم بر شش قطعه بر دم

این سید سیم شد از ترک سایل  
 می کشد بول بکام  
 خرد شوم دیوانه و عشوقی را رسوا کنم  
 چنانه حیات زبر آب شسته ایم  
 کشند ابل طرب جام لاله رنگ بهم  
 تا از بر مارفت و کر باز غنیم  
 از غارم سحر کن عطل کن می بایم  
 بهر خاکس از چرخ شش بر کن کشیم  
 غویل هم نم و بل لعل هم  
 شد ساعد شش جابل بسین بکر هم  
 دیوانه خشم خیر زخمانه غلام  
 دل بجای رفتند و من هم بجای بر دم  
 سده ای سیم سده شش غامد در گم  
 با چرخ شش شناور هم سیکان ام  
 صبری و دلی بکانه بر دم

۹۲۸

خوش آمد راه پادشاه گریم و بر دیم	صبری سر فریش گریم و بر دیم
در دل شب در طبع خواب نیم گیم	سهرزادی اقیاب نیم گیم
حسن اگر طبع نکند در عشق نیاید گیم	وین دل ایران خور او یوسف آبادی گیم
کوفت تانازین عاشق کشتان باوی گیم	خاک بر سر از لحد خیزیم و فریادی گیم
ندیم عاشق زور سخت خدا ما داریم	خدای کریم شود خسته که ما داریم
دل بیک کشتن و چشم پارسا داریم	کرامت مشرب زندانه که ما داریم
وقت کل خود هم دماغ فعلی در خوش داریم	کل ز جیب اندازیم و آتش در افروخته داریم
خبر ناکه داب پمانی گیم	کشتی امید در بانی گیم
نیر کوه کوه شد اسبمان از ابروین گیم	شد زمین چون آسمان و آسمان چون زمین
چو آمد باز ابروین فیهب ابران	زمین را ابروینی شد ز باران
دزد چران و دوزلف ز خندان و غلامان	یک کوی در میان دو جوکان و غلامان
ترا در ملک دل دادند نهایی فکر اندک کن	لوا می شود دایر کشتن سپاه غمزه را کن
بکند سباز و مال مرغ چمن شنو	و خند لیب ز فرم خار کن شنو
ابش چن حرف انضای نو گیم	که از نو منسخر ای نو گیم
الطاس بر قدسی که نو ذخان چلی او	با نقر ملا یک بود لذایب و کل او

همان سرور که ز نقاب پند ماه گرفته سکه کابل ز نام کبر شاه	
زهی صفای خط نام و باجاک زده	خاتم سحرش خط تر سینه پاک زده
ماز خط لعل لب خود عزیز افش کن کرده	ایجو از اخیلک تیره مکان کرده
همیشه با دوز در العیار لطف اله رواج سکه کابل بنام کبر شاه	
ای سفر کرده که در خاطر مایکد ری	بسج الی که کجائی و کجا میکد ری
حون نیرین و دو قدم ره توین برده کجائی	حشتم بر هفت بر خنده از سر خنده بانی
ای دود سینه تو تعلیم بشارتی	ششده از برده و برده و برده و برده
بد است ز ماه نامای	ماهیت حسن او کجائی
دو سینه بگو شش شب مار که بودی	بار تو که بودت تو هم بار که بودی
حون نیرین و دو قدم ره توین برده کجائی	حشتم بر هفت بر خنده برده و پاشی
شدی بایدی امروز و فردا زنی	بر ششمن دوست کشتی دوست از دشمن
بازم تنش زده مهره روز افروزی	خرمن صبر را خوشه گندم گوئی
ت سجد ماروت نمیکنی	تسوا قاتل شادان نمیکنی

خمس از بی بی که بهمانش فرستاده شد

بجای در بر سر خاندان فرستاده شد

بیت نامی  
در

شماره ۱۱

